

نفس نفس ميزد عرق از صورتش جاري شده بود ، تقلا کرده و خسته شده بود بود ديگر نا نداشت ، دستهايش را به هم بسته بودند گوشه لباسش پاره شده بود از بس که فریاد زده بود صدايش به سختی در می آمد. دست یکی از سربازان به دمپایی اش خورد و دمپایی از پایش در آمد ناگهان احساس سرما کرد . سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرد دوباره حالش بد شد . و باز تشنج به روی زمین افتاد دست های بسته و پایش را تکان می داد و به خود می پیچید کم کم از دهانش کفی ملایم به بیرون آمد . سربازی با قد و بالای کوتاه و با عینکی ته استکانی به سرعت به سمت بهداری دوید و دکتر را با صدای تو دماغی اش صدا زد . دکتر هم سریع خود را رساند . دور و بر بیمار را خالی کرد و به سرباز گفت تا برای او بالشی بیاورد . تشنج ادامه داشت .

- سریع باش

صدای سرباز از دور شنیده می شد که می گفت : «دکتر بالش رو پیدا نمی کنم»

دکتر با شنیدن این جمله آهی کشید ، دندان قروچه ای کرد و در دل به سرباز ناسزایی گفت و از جا بلند شد و فوراً خود را به بهداری که تقریباً صد متر از آن جا فاصله داشت رساند . به تخت سبز رنگی که سمت راست میزش بود نگاه کرد و با خود گفت: «من که بالش رو داده بودم بشورن» سرش را خاراند و بلافاصله از بهداری بیرون زد و به سمت بیمار رفت . سریع روپوش سفید رنگ خود را در آورد و در زیر سر بیمار گذاشت سر او کمی بالا آمد به اطرافیان گفت که دور و بر او را خالی کنند. بیمار همچنان به خود می پیچید و نگاه روبه سقفش ثابت مانده بود کمی بعد شدت تشنج کمتر شد و بیمار آرام گرفت . دیدن این صحنه برای نادر سخت بود بغض ، گلویش را می سوزاند . بغضش را قورت داد نفسی عمیق کشید . شوری اشکی که روی لبش آمده بود را حس کرد . دیگر نتوانست خود را کنترل کند دست هایش را مشت کرد ، لبهايش را به هم فشرد. و به سمت سلولش راهی شد . دکتر بیمار را روی پهلوئی راستش خواباند . به دور و بر نگاهی کرد ، به جز آبسردی کنی که لیوان های یک بار مصرف از سطل زباله کنار آن بیرن زده بودند ، چیزی ندید . از جایش بلند شد و داد زد : «سرباز ناصری..... سرباز ناصری کجایی ؟»

ناصری دوان دوان و در حالی که زیرپوش از زیر پیراهن یشمی رنگش آویزان شده بود و چشم هایش از زیر عینک ته استکانی درشت به نظر می رسید ، خود را به دکتر رساند و گفت : «در خدمتم دکتر» دکتر سر تا پای ناصری را براندازی کرد ، پوز خندی زد و گفت : «تا چند دقیقه ی دیگر حالش بهتر می شه . در ضمن این باید وضع سطل زباله باشه ؟» سرباز ناصری عینک را روی بینی اش تنظیم و نگاهی به سطل انداخت. اخم کرد و بعد ابرو هایش را بالا انداخت و گفت : «دکتر مگه تقصیر منه ؟» دکتر سری تکان داد و گفت : «مگه من گفتم تقصیر توئه؟ به مسوئلتش بگو که بیاد و رسیدگی کنه.» ناگهان بلندگو روشن شد : نادر روستایی به دفتر رئیس نادر روستایی به دفتر رئیس.....

وارد اتاق شد و روی صندلی نشست چراغی از سقف آویزان بود . و باد کولر تکانش می داد . به نظر می رسید که همه چیز زیر نظر دوربین مدار بسته ای که در گوشه سمت راست اتاق قرار داشت ، بود. به پرونده های روی میز نگاه می کرد . سینه اش را صاف کرد و گفت: « چرا سرت رو انداختی پایین؟ خجالت می کشی؟ خودت رو جمع کن .» ناگهان دادش بلند شد: « با دستت بازی نکن به من گوش کن . این چه وضعشه؟ » اخم هایش از هم باز نمی شدند پرونده ای را که در دست داشت روی میز پرت کرد و پایش را روی پای دیگر انداخت ، ابرو هایش می لرزیدند . ادامه داد: « هنوز از آخرین باری که توفیق ملاقاتم را در این جا داشتی زمان زیادی نگذشته . « دوباره صدایش را بلند کرد: « به من نگاه کن گفتم به من نگاه کن من نمی دونم چلاقی؟ فلجی؟ ناتوانی؟ آخه چه مرگته؟ خدا رو شکر چهار ستون بدنت هم که سالمه ، البته فکر کنم کمی مُخْت تاب برداشته! که اون هم مشکلی نداره ، اینجایی که آدمِت کنیم اصن نگران نباش از تو لاشخور تر هاش هم بودن که آدم شدن تو که یه احمقی!» لحظه ای ساکت ماند و به او خیره شد. سکوت سنگینی بر فضا حاکم بود. یکهو با دست محکم روی میز زد . و ادامه داد: « چرا به زمین خیره شدی؟ نکنه مادرت مرده ، یا شاید هم کشتی هات غرق شدند؛ مامانت گل کاشته با این پسر تربیت کردنش چرا حرف نمی زنی؟ هووووو با تو هستم ها ، گفتم به من نگاه کن « اشک از گوشه ی چشمانش جاری شد . ولی باز حرفی نزد .

- سرباز سرباز

در اتاق باز شد

- بله قربان

-احمدی برای این خرس گنده یکم آب بیار طاقت دیدن اشک هاش را ندارم . البته به زودی باید عزا هم بگیره

سپس خنده ای کوتاه کرد و دوباره به صندلی اش تکیه داد.

چندی بعد در اتاق باز شد و احمدی با لیوان آب وارد شد : بفرمایید قربان .

- احمدی

- بله قربان

- احمدی این لیوان آبی که آوردی پر بوده؟

- بله قربان

- پس چرا الان نصفه است؟

- ببخشید قربان جسارتا شما هولم کردید تو راه ریخت می خواهید دوباره پرم و پُرش کنم؟

- نه ، نمی خوام . لیوان رو بده دستش . تا نخورده هم از اتاق بیرون نمی ری!

احمدی دقایقی را منتظر ماند و به در و دیوار اتاق نگاه می کرد و از چهره اش سرخ شده بود . معلوم بود که حساسی گرمش شده. سپس دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: «قربونت بخور دیگه ، انقدر گریه نکن کار و زندگی دارم برادر من »

وقتی احمدی این را گفت گریه اش را تمام کرد و با صدایی که معلوم بود بغض دارد گفت: «باشه می خورم »

۶۶

پس از مدتی همان سرباز عینکی سراغش آمد . چشم هایش را بسته و انگار که خوابیده بود . با انگشت اشاره به وسط عینکش فشاری وارد کرد و آن را روی بینی خود تنظیم کرد . سپس چرخ می زد و به دور و بر نگاهی انداخت چند باری به دور خود چرخید اما پیدایش نکرد و به ناچار فریاد زد : «اسدی اسدی بدو بیا » خبری از او نشد . دوبار داد زد : «سرباز اسدی اسدی کجایی ؟» این بار اسدی را از دور دید که دارد به سمت او نزدیک می شود . اسدی رسید و به ناصری ادای احترام کرد ، تعجب کرد و عینکش را عقب زد و گفت : «ما دو تا که هر دو مون سربازیم این کار ها برای چیه ؟ » اسدی یکی از ابرو هایش را بالا انداخت و به زمین خیره شد و گفت : «اوه اصن حواسم نبود .» سپس با دست محکم به پشت ناصری زد و گفت : «آره بابا تو هم که مته من سرباز صفری نمی دونم این کار و برای چی کردم ؟» و خنده ای زیرپوستی کرد . برق از سه فاز سرباز ناصری پرید و با عصبانیت گفت : «چکار می کنی ؟ دردم گرفت ، عجب دست سفتی داری ! راستی کجا بودی من این همه داد زدم ؟ حجره ام پاره شد!» اسدی لبخندی ملیح زد ، آن جا را براننداری کلی کرد . چیزی ندید. دست هایش را در جیب شلوارش که یکم سر زانو هایش رفته بود کرد و پاسخ داد : «عه جات خالی دست به آب بودم . خیلی کیف داد!» ناصری که توقع شنیدن چنین جمله ای را نداشت سری تکان و لبخند معناداری را تحویل اسدی داد . سپس دست اسدی را از روی شانه اش برداشت و خود را کمی عقب کشید ، به بیمار اشاره کرد و گفت : زود باش بلندش کنیم . باید ساعت ۱۲ اونجا باشیم ها » لب و لوجه اسدی آویزان و همانطور که به بیمار نگاه می کرد ، لحظه ای به فکر فرو رفت و گفت : «پس من می رم تا ماشین رو روشن کنم . هماهنگه دیگه؟» ناصری نفس عمیقی کشید و با اندکی تاخیر گفت: «آره بابا هماهنگه ، اون رو ولش کن . بیا اول بلندش کنیم بعد تو برو و ماشین رو بیار » اسدی یکی از ابرو هایش را بالا انداخت و به او نگاه کرد : «آخه مرد حساسی این رو بلندش کنیم ، کجا بذاریمش ؟ رو سر من ؟ نه تو را خدا بیا !» کلاهی که بر سر داشت را برداشت و ادامه داد: «سر من کچل هم هست جا زیاد داره!» سپس آن را دوباره بر روی سرش گذاشت . اسدی که به آب سرد کن و لیوان هایی که از سطل زباله کنار آن بیرون زده بودند . نگاه می کرد ، به ناصری گفت: «راست می گی ، نه ! راست می گی پس بدو برو ماشین رو روشن کن .» و به سمت در برگشت. اسدی رفت و رو به روی او ایستاد و گفت : «به روی چشم » و بعد چنان ادای احترامی کرد که گوش ناصری سوت کشید . و طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده رفت که ماشین را بیاورد. او تا دقایقی دو انگشت اشاره اش را درون گوش هایش کرده بود تکان می داد . بعد از مدتی که کمی آرام تر شد به سمت سطل زباله رفت و داد زد : «مسعودی بیا» مسعودی که در راهرو داشت راه می رفت ، آمد و کنار او ایستاد. ناصری با لحنی طلبکارانه به او گفت : «مسعودی این باید وضع سطل زباله باشه؟» مسعودی به چهره او نگاه کرد و گفت: «حالا جمعش می کنم ، تو چرا ، ترش کردی؟» ناصری چند باری به بازوی چپ او زد و گفت: «زود جمعش کن وگرنه اضافه خدمت می خوری ها !!!! من نگران خودتم.» مسعودی سعی کرد دست ناصری را که مشت کرده بود باز کند . ولی ناصری دستش را باز نمی کرد. مسعودی دوباره تلاش کرد که

این کار را بکند، اما ناصری قصد باز کردن انگشتانش را نداشت که نداشت سپس دستش را کشید و گفت: «چرا این کارها رو می کنی. زده به سرت؟» مسعودی گفت: «چرا مقاومت می کردی؟ می خواستم با هات دست بدم و ازت تشکر کنم. ممنونم که فکرم هستی، جبران می کنم ایشاالله» ناصری تعجب کرد و پرسید: «خب مگه دیوونه ای؟ چرا اینطوری می خوای دست بدی؟» به خودش اشاره کرد و گفت: «مثه انسان های متشخص رفتار کن.» که یک دفعه بیمار چشم هایش را باز کرد، انگار از دیدن آن دو نفر که بالای سرش ایستاده بودند، ترسیده بود وحشت زده از جایش بلند شد و به سمت بهداری دوید ناصری و مسعودی سریع جلوی او را گرفتند و نگذاشتند که کاری بکند. ناصری او را در بغل گرفت و دستش را روی بینی خود گذاشت و گفت: «هیس الان باهم می ریم بیرون، الان باهم می ریم بیرون» اما بیمار خود را از زیر دست او آزاد کرد و به او حمله ور شد. به دیوار سفید گچی پشت سرش چسباندش. گلویش را فشار می داد و یک سره تکرار می کرد: «من فرهاد نیستم..... من فرهاد نیستم. تو فرهادی..... می خوام بگشمت» مسعودی که هیجکی بود و قد بلند تری از هر دوی آن ها داشت، آن دو را از هم جدا کرد. در همین حال اسدی از راه رسید؛ برقی در چشمانش زد و گفت: «بجنب بریم» و با دیدن بیمار که کنار ناصری ایستاده بود گفت: «خدا رو شکر از خواب بلند شد! واقعا حال بلند کردن این بشکه را نداشتیم. زود باش راه بیفتیم تو خیابون ها ترافیکه، راستی برگه ترخیصش دست توئه...؟» مسعودی پرید وسط حرف او و گفت: «آقا صابر دیگه ما رو تحویل نمی گیری؟ یادت باشه ها!!!!!» اسدی کمی به سمت راست برگشت تا ببیند چه کسی دارد با او صحبت می کند. تا مسعودی را دید. گفت: «عه! ببخشید محمود جان اصن حواسم به تو نبود. حالت خوبه؟»

- به مرحمت شما.

مسعودی این را گفت و از آن جا رفت. ناصری که چشمش به ساعت دیواری که بر روی دیوار کنار اتاق بهداری نصب شده بود، افتاد، گفت: «بدو بریم. که همین الانشم دیر شده»

- ببینم راستی گوشتِ چطوره؟

ناصری اصلا به روی خود نیاورد و گفت: «گوشم؟ گوشم مگه چشه؟» کمی لحنش را عوض کرد و ادامه داد: «نیشتم چرا بازه مگه من دارم جوک تعریف می کنم؟» اسدی تعجب کرد و شانه ای بالا انداخت و گفت: «نمی دونم؟» و دوتایی باهم بازوهای بیمار را گرفتند و بردنش بیرون.

- برگه ترخیص داری؟

- آره بابا دست ناصریه، ناصری جان نشانش بده

ناصری برگه را نشان داد و با لبخندی تمسخر آمیز گفت: «ببینم روح الهی تو رو گذاشتن دربانای؟؟؟» روح الهی با دست به ماشین اشاره کرد و گفت: «زود تر برو حال و حوصله ات رو ندارم.» ناصری هم در جواب لپ او را کشید و با لبخند از کنار او گذشت. چند قدمی ادامه دادند و به ماشین رسیدند. بیمار را روی صندلی عقب خواباندند.

- چرا جلو می شینی؟ برو پیش این یارو بشین دیگه! که اگه کمک خواست کمکش کنی.

ناصری در کمک راننده را باز کرد و گفت: «تو نبودی این خل و چل داشت خفه ام می کرد . من جرات ندارم بغلش بشینم . اگه تو می شینی بسم ا.....» اسدی گفت: «من که باید رانندگی کنم . اذیت نکن دیگه برو عقب آفرین پسر گل» از چشمان اسدی معلوم بود که خوشحال شده است . سپس گفت: «واقعا گفتمی که من پسر خوبی ام؟»

- معلومه که واقعی گفتم .

اسدی در کمک راننده را بست و رفت عقب و پیش بیمار نشست ولی کمی با فاصله! اسدی هم با خود گفت: «چقدر راحت خام شد .» خنده ی ریزی کرد که هیچ کس به جز خودش متوجه آن نشد . سوار ماشین شد ، راه افتادند.

✎

احمدی به سرهنگ نگاه کرد ، سرش را خاراند و گفت : «قربان من برم ؟» سرهنگ سری تکان داد، با اشاره به او فهماند که آزاد است . احمدی هم ادای احترام کرد و از اتاق خارج شد . سرهنگ با تبسمی به او نگاه کرد و گفت : «به به چه عجب صدات بالاخره در اومد . بگو ببینم چرا مته ماتم زده ها شدی ؟ از این که این سیزدهمین باره که اینجایی شرمنده ای؟؟؟ این بار پیشرفت هم کردی و مسلحانه دزدی می کنی؟» سپس از روی صندلی آهنی که پایه هایش زنگ زده بودند و پخش هایی از آن مسی رنگ شده بود بلند شد و شروع کرد به قدم زدن دور اتاق ، کفش هایش برق می زدند و شلوار و پیراهنش هم مرتب بودند . دست هایش را از پشت به هم داد و همزمان با او صحبت هم می کرد: «تو کارنامه ات فقط این یه فقره رو کم داشتی که الحمدا... تکمیل شد . می دونی چند سال حبس داره؟» پشتش ایستاد، دست هایش را روی شانه های او گذاشت و به جلو خیره شد . صدایی به جز صدای وز وز مگسی که روی گونه نادر نشسته بود ، نمی آمد . سرهنگ سکوت را شکست و گفت: «دیوار قشنگیه ! نه؟ چیزی روی اون دیوار نوشته که اینقدر مات و مبهوتش شدی ؟ اگه چیزی نوشته بگو ما هم با خبر بشیم» سپس به عینکش که روی میز بود اشاره کرد و ادامه داد : «عینکم رو میزه حال ندارم برش دارم . تو برام بخون» جوابی نشنید خشم از چشمانش معلوم بود . با دو دستش به بازو های او ضربه زد ، مگس فوراً از روی گونه او پرید و از لای در به بیرون اتاق رفت اما او هیچ تکانی نخورد . سرهنگ گفت : «یالا بگو اونجا چی نوشته ؟ حوصلمو سر بردی . وگرنه می اندازمت انفرادی!»

- اولین بار تو زندان با هم آشنا شدیم . اون روی تخت بالایی می خوابید و من روی پایینی . البته یادمه اولین بار من روی تخت بالایی خوابیدم ولی اون شب اصن خوابم نبرد . خب هر کی از یه چیزی می ترسه دیگه ، منم از ارتفاع ، می خواد یک متر باشه یا صد متر . می ترسیدم که شب از تخت بیفتم پایین یا اینکه تخت بشکنه و من پرت شم روی او . اون شب فقط کابوس می دیدم و چند دفعه از خواب پریدم . روم نمی شد که بهش بگم از ارتفاع می ترسم . ولی یه شب سر شام دلم رو به دریا زدم و این رو بهش گفتم و.....

صدای پاشنه کفش سرهنگ متوقف شد و روبه او کرد و گفت : «این جفنگیات چیه که می بافی ؟ مته این که از انفرادی بدت هم نمی آد .» چشم غره ای به او کرد و گفت: «آشغال ، مسخره ام می کنی ، این قصه ها چیه

تحویلم می دی؟ من فقط ازت پرسیدم که این بار برای چی دزدی کردی؟ اونم مسلحانه. می تونی توی یک جمله بگی و خلاص و این همه داستان سرایی نکنی. بین آخرش که باید بگی. حالا دوست داری اذیت شی و بگی؟ من مشکلی ندارم اتفاقا سرم درد می کنه واسه اذیت کردن» و دوباره شروع کرد به راه رفتن. ولی این بار تند تر

✎

- اسدی کولر رو روشن کن از گرما خفه شدیم. این یارو اگه داغ کنه باز قاطی می کنه ها. بعد تو که جلویی. می آد و خر من بیچاره رو می گیره.

سرش را چرخاند و به بیمار نگاهی انداخت. خودش را کمی کنار کشید. و کاملا چسبیده شد به در سمت راست. اسدی طوری غرق آهنگ شده بود، با آن همراهی می کرد و حس گرفته بود که اگر کسی نمی دانست فکر می کرد خودش خواننده آن بوده. ناصری به خیابان، آدم ها و درختان کنار آن که شاخه هایشان با باد گرم تابستان، تکان می خوردند، نگاه می کرد دوباره گفت: «اسدی گری؟ بهت گفتم کولر رو روشن کن» بعد نگاهی را به سمت او چرخاند و گفت: «اسد.....» و زمانی که او را در آن حال دید دلیل جواب ندادنش را فهمید و با خود گفت: «این بهترین فرصت برای تلافیه، پسر جون». بیمار سرش را روی شانه اش انداخته و خوابیده بود و خروپف می کرد و بادی که از دهانش خارج می شد، سر سبیل هایش که اندکی زرد شده بودند را تکان می داد. گاهی اوقات از خواب می پرید و لحظاتی به رو به رو خیره می شد و دوباره می خوابید. ناصری خود را به سمت چپ کشید و به بیمار نزدیک شد طوری جایش را تنظیم کرد که از آینه دیده نشود سپس دهان خود را به گوش اسدی نزدیک کرد و فریادی زد که او دو متر به هوا پرید. دادش به هوا رفت نزدیک بود تصادف کنند. در جا زد روی ترمز. و برگشت و به ناصری نگاهی کرد داشت گوش هایش را می مالید. ناصری هم لبخند ظریفی زد و از پنجره بیرون را دید و به افق خیره شد. این صدای بوق ماشین ها و سر و صدای آن ها بود که به گوش می رسید. ناگهان بیمار از خواب پرید.

✎

- بعد ها با هم صمیمی تر شدیم. نقشه همه سرقت ها با اون بود. ولی با هم عملیون می کردیم. چند روزی بود که یه بند دم در یه خونه ای آفتابی می شد. و اون رو بررسی می کرد. و روی کاغذ چیز هایی می نوشت.

سرهنگ روی صندلی نشسته و به نادر خیره شده بود و اصلا تکان نمی خورد. دستش را زیر چانه اش می گذاشت و هر از چند گاهی دستی به سر و صورتش می کشید و با سبیلش که چند تار سفید داشت، بازی می کرد. و نادر با ریتمی ثابت در حالی که چشمانش را کمی گشاد کرده بود و چشم از دیوار بر نمی داشت، صحبت می کرد. سرهنگ که طاقتش تمام شده بود حرف او را قطع کرد: «هنوزم که داری قصه می گی. بس کن دیگه» و این بار بلند شد و با دو دستش محکم روی میز زد. کف دست هایش سرخ شدند و کمی سوختند. نادر در همان حال ادامه داد: «برام خیلی جالب بود که بدونم روی اون کاغذ چی می نوشت ولی از اون جایی که اصن به من نگفته بود که داره چی کار می کنه و من با تعقیبش، این ماجرا رو فهمیده بودم نمی تونستم ازش بپرسم. یکم

خیط بود دیگه! یه روز تصمیم گرفتم شب نخوابم بعد که اون خوابش برد بتونم در کشوی بغل تختش رو باز کنم و اون کاغذها رو بخوانم. وقتی که خوابش برد رفتم سر وقت اون کشو و چند بار تلاش کردم که درش رو باز کنم ولی نتونستم چون قفلش کرده بود. به فکرم زد که با پیچ گوشتی بیفتم به جونش و درش رو بشکنم اما از اون جایی که امکان داشت از خواب بپره، بلند شدم و رفتم که در کمد لباس هاش رو باز کنم. لای تک تک لباس هاش رو گشتم فکر کردم اونجا قایمش کرده باشه، ولی هیچ جا نبود. انگار آب شده بود و رفته بود تو زمین. « سرهنگ سرش را تکان می داد و به پرونده هایی که روی میز آهنی و رنگ و رو رفته جلویش بودند، خیره بود. از جایش بلند شد و به سمت نادر رفت و نر و ماده به او زد. چشم هایش را بست، صورتش سرخ شد.

۶۵

تا چشمش به بیرون افتاد، اخم هایش را در هم کرد و با دست به روبه رو اشاره کرد. سرباز اسدی هنوز داشت سر ناصری داد می زد و به او تا می توانست فحش می داد. اما ناصری که همچنان به افق خیره بود سرش را چرخاند و خمیازه ای کشید ناگهان چشمش به ساعت ماشین افتاد. و با صدایی بلند تر از صدای اسدی به او گفت: «اون که حقت بود. می خواستی من رو نزن، ولی ولش کن، ساعت یک ربع به دوازدهه. زود باش راه بیفت هم خودمون باید یه ربع دیگه اونجا باشیم هم این بنده های خدا که پشت سرمون دارند فحش بارونمون می کنن، منتظرن که راه باز شه، خجالت بکش خیر سرت پشت ماشین پلیس نشستی. ما باید الگوی رانندگی جامعه باشیم نه این که خودمون سد معبر کنیم. زود باش راه بیفت.» بعد نفس عمیقی کشید و شروع کرد به مالیدن گلویش و تند تند آب دهانش را قورت می داد. در دل گفت: «گلوبم درد گرفت و نفس کم آوردم. وگرنه بازم ارشادش می کردم. حیف شد!» بیمار همانطور که به بیرون اشاره می کرد لب و دستش شروع کردند به لرزیدن و بریده بریده کلمه ای را تکرار می کرد و می گفت: «فِ فِ فِ فِ فِ فِ فِ ی « ناصری به سمت بیمار برگشت و با لحنی تحقیر آمیز گفت: «این دیوونه چی می گه؟ چطوری می شه رامش کرد؟» اسدی برگشت تا پشت سرش را ببیند،

- هان؟؟؟ چرا جواب نمی دی؟ می گم چطوری می شه رامش کرد؟

- یه لحظه صبر کن.

دید چند مرد هیكلی که یکی از آنها قفل فرمان و دو نفر دیگر چماق در دست دارند به سمت آنها می آیند. تا این صحنه را دید از ترس هول کرد و داد زد: «ناصری ناصری پشت سر تو ببین» ناصری سرش را چرخاند تا عقب را ببیند: «وووووووووو بدو در بریم الان می آن تیکه تیکمون می کنن» اسدی ماشین را روشن کرد و با تمام سرعتی که می شد از سمند گرفت فرار کردند. از زمانی که راه افتادند بیمار چشمش را می چرخاند و همان نقطه ای که از قبل توجهش را جلب کرده بود را، نشان می داد. تا اینکه آن نقطه از دیدش محو شد. ناگهان فریاد بلندی زد و دستگیره در را گرفت تا خواست که آن را بکشد. توجه ناصری و اسدی به او جلب شد. ناصری فوری دست به کار شد و دست او را از دستگیره جدا کرد. و علی رغم میل باطنی اش بیمار را به خودش چسبانده.

- الان بهت چنان دستبندی بزخم که دیگه از این غلط ها نکنی!!! ببینم تو واقعا دیوونه ای یا خودتو زدی به دیوونگی؟ می خواستی فرار کنی؟ هان؟ این کار ها چیه می کنی آگه مقاومت کنی این تفنگ رو ببین، باهش کارت رو تمام می کنم ها!!!!!!

بیمار مهار نمی شد و دست خود را عقب می کشید. اسدی که کلافه شده بود به سمت آن دو برگشت و گفت: «ناصری با مشت بزنی تو صورتش . فقط یه جوری زنی که دندوناش خورد شن ها . اصن نمی دونم الان یه اتفاقی می افته می اندازین تقصیر من . خودت یه کاریش کن . فقط یه جوری افسارشو به دست بگیر . هی بلند می شین و می شینین و من نمی تونم پشت سرمو بینم . زود باش الان تصادف می کنیم .» بیمار دوباره گردن ناصری را گرفت و ول هم نمی کرد. ناصری لاغر و ریزه میزه بودوبه تنهایی نمی توانست که با بیمار مقابله کند . او کاملاً به ناصری مسلط شده بود و مدام آن کلمه را تکرار می کرد. ناصری که چسبیده شده بود به پنجره ، صدایش در نمی آمد فقط تقلا می کرد که از دست او خلاص شود . چشمانش داشتند از حدقه بیرون می زدند و عرق از پیشانی اش جاری بود . اسدی کنار پرایدی نوک مدادی ، زد روی ترمز و دوبله پارک ماشین متوقف شد. به کمک ناصری آمد . از شدت ترمز بیمار افتاد کف ماشین و بین صندلی جلو و عقب گیر افتاد. اسدی در را عقب ماشین را باز کرد عینک ناصری از روی صندلی افتاد روی زمین و شیشه اش شکست . خم شد و عینک را برداشت و سریعاً شانه های بیمار را گرفت و کشید به سمت خودش و او را از بین صندلی ها بیرون آورد بالاخره ناصری که از دست بیمار خلاص شد بود. نفس نفس می زد صورتش سرخ و یکم کبود شده بود. تنها کاری که کرد این بود که از ماشین پیاده شد. و خود را به هوای آزاد رساند و نفس می کشید نفس های عمیق . گرمش شده بود و مثل ابر بهار عرق می ریخت دستش را روی سینه اش گذاشته بود و ضربان قلبش را احساس می کرد . با خود می گفت: «نبیاید به حرف این ناصری فلان ، فلان شده گوش می کردم و خودم رو توی دام این روانی می انداختم» بیمار برگشت به سمت اسدی و تا چشمش به چشم های خشمگین او افتاد وحشت کرد . و فوری از او دور شد . دوباره برگشت و او را دید . این بار لرزش دست ها و لیش بیشتر شدند و سپس کل بدنش به رعشه افتاد . اسدی هم که او را در چنین شرایطی دید از ترس . در جا در ماشین را بست و به اسدی که چند متری از آن ها فاصله گرفته بود گفت : «ناصری بیا سوار شو این یارو باز تشنج کرد» ناصری صدای او را نشنید و با ایما و اشاره به او فهماند که صدایش را نمی شنود. اسدی هم مثل او اشاره کرد که زود بیا . این کار را کرد بی معطلی سوار ماشین شد و استارت زد . ناصری در عقب ماشین را باز کرد و با دیدن تشنج بیمار جا خورد و پرید و جلو پیش اسدی نشست.

- بیا اینم عینکت . افتاد روی زمین و شیشه اش شکست

۶۶

نادر با اینکه کتکی سخت از سرهنگ خورده بود . و صورتش می سوخت ، دوباره ادامه داد:

- بعد فکر کردم که شاید کلید کشو رو زیر تختش گذاشته باشه ، تا اومدم زیر تختشو بگردم ، صدای اذون از مسجد سر کوچه بلند شد . اول روی تخت کمی جا بجا شد . من ترسیدم که بیدار بشه و دیگه واویلا..... برای همین سریع پریدم روی تخت و خودم را به خواب زدم . درست حدس زده بودم . از خواب بلند شد و رفت آبی بخوره . از این جا به بعدش رو دیگه یادم نیست چون خیلی خسته بودم . اصن نفهمیدم که کی خوابم برد . صبح که از خواب بیدار شدم . از خونه زده بود بیرون من هم صبحونه خورده ، نخورده

لباس پوشیدم و رفتم به آدرس همون خونه . مثل همیشه اونجا بود . چند ساعتی رو اونجا منتظرش شدم تا اینکه بلند شد و راه افتاد . مدت کوتاهی تعقیبش کردم و فهمیدم که به سمت خونه می ره . همون جا یه دربست گرفتم و زودتر خودم رو رسوندم خونه . و رفتم زیر پتو . چند دقیقه بعد وارد خونه شد و در اتاق رو که باز کرد لبخندی زد . از صدایش فهمیدم . و گفت: «تو که هنوز خوابی ! بلند شو برات یه خیر تازه دارم ! قول می دم بشنوی خوشحال می شی .» من هم برای این که تابلو نشه چند تا کش و قوس رفتم و وانمود کردم که از خواب بیدار شدم و روی تخت نشستم و چشم هام رو مالیدم . سلام کردم . یک کاره گفت: «یه نقشه دارم توپ توپ . ولی حالا بهت نمی گم .» از اتاق رفت بیرون ولی چند ثانیه بعد دوباره برگشت و به من گفت: «امروز پنج شنبه هست هااااا . این هفته نوبت منه فری کثیف ، زبون مهمونت کنم.» و دوباره از اتاق خارج شد . دلم قار و قوری کرد چون صبحونه هم درست و حسابی نخورده بودم بعد در حالی که توی آشپز خونه بود و دست هاش رو می شست . گفت: «ولی تا اونجا نرسیم بهت چیزی نمی گم . پس لطفا تورا ازم سوال نکن!» منم گفتم باشه و از فرصت استفاده کردم و در کشو بغل تختش رو باز کردم . خب قفل نبود ولی اون کاغذ هم توش نبود . خالیه خالی بود . اونجا که رسیدیم اول دو تا مغز و زبون ویژه سفارش داد و منتظر شدیم تا غذا ها حاضر بشن . غذا ها رو گرفتیم و شروع کردیم به قدم زدن می دونستم که می خواد یه چیزی راجع به اون خونه شوم بهم بگه . دو تا گاز از ساندویچش زد . یادش بخیر آنقدر گاز های بزرگی می زد که نگو . با همون چند تا گاز نصف بیشتر ساندویچ رو خورد و بعد گفت: «ببین نادر یه نقشه کشیدم مو لا درزش نمی ره . چند روزیه که خونه ی یه پیرزنه رو زیر نظر دارم بنده خدا گره . چند دفعه ای از خونه اومد بیرون که آشغال هاش رو بذاره دم در . بیچاره به جای ساعت نه شب ، نه صبح آشغال هاش رو می اندازه تو سطل زباله شهرداری . و هر دفعه به من می گه : «مادر بلدی سمعک من رو تنظیم کنی؟» من می گم : «نه مادر جان بلد نیستم ! .» ببینم برات سوال نشده که چرا من به خونه این پیرزنه گیر دادم ؟ «

سرهنگ با خودکار روی کاغذی که جلویش بود چیزی نوشت و سرش را بالا گرفت . به صورت نادر خیره شد . برایش قابل تشخیص نبود که رطوبتی که روی صورت او است ، عرق است یا اشک . کل صورتش خیس شده بود . به نادر نزدیک شد و پاشنه کفشش را روی پای نادر گذاشت و با تمام وزنش روی آن رفت . نادر دمپایی پوشیده بود . برای لحظاتی ساکت شد . همین که سرهنگ پایش را از روی پای او برداشت . دوباره ادامه داد:

- همانطور که ساندویچم رو می خوردم با دهان پر گفتم « نه ، ادامه بده ببینم اخرش چی می شه» دور دهانش رو با دستمال پاک کرد و گفت: «یه روز داشتم از جلوی در اون خونه رد می شدم و دیدم که دو تا آقا بیرون اومدند . یکی از اون ها که کروات راهی هم زده بود ، می گفت: «خونه مادر بزرگ رو هم که دیدی حالا کی قرار بذاریم برای عملیات طلا یابی ؟» منم شصتم خبردار شد که اون جا ، یه خبراییه . بعد دوباره گفت که دوشنبه شب برای انجام عملیات می رن اونجا . فردا بهترین فرصت برای تموم کردم کار پیرزنه وبه دست آوردن طلاهاست؛ قبل از این که اون ها دستشون برسه « . منم هم موافقت کردم و قرار شد که فردا شب سر ساعت نه عملیات رو شروع کنیم

گاز می داد فقط دوست داشت که زود تر به انجا برسد و خود را از زیر بار این مسئولیت خطیر نجات دهد. ترسیده بود و جرات نمی کرد که حرفی بزند ناصری به افق خیره شد و برای از دست دادن عینکش ناراحت بود. صدای آهنگی که پخش می شد اذیتش می کرد. ضبط را خاموش کرد. و برگشت به عقب و نگاهی به بیمار انداخت و به اسدی با عصبانیت تمام گفت: «یه جا نگه دار بزنم تو سرش آروم شه» هر دو داشتند درد لگد هایی که بیمار ول می کرد را تحمل می کردند اسدی کولر را روشن کرده بود و ناصری دستش را گرفته بود جلوی باد کولر، ناگهان داد زد: «یافتم یافتم» و بدون مقدمه ادامه داد: «توی زندان که بودیم دکتر زیر سرش را بلند کرد بعدش خوب شد.» در حالی که ماشین در حال حرکت بود. لباسش را در آورد و سپس از روی صندلی برگشت به عقب. و سعی کرد که لباسش را که زیر سر بیمار بگذارد. تشنج بیمار شدید تر شده بود. ناگهان ماشین از روی دست اندازی رد شد. ناصری از بغل افتاد روی دست اسدی و دنده. نزدیک بود با تریلی هجده چرخه که جلوی آن ها بود، تصادف کنند. ناصری را از روی خود بلند کرد. و کنترل ماشین را در دست گرفت. نفس ناصری در سینه اش حبس شده بود. اسدی فقط به او پس گردنی محکمی زد و هیچ چیزی نگفت. تشنج بیمار شدت یافته بود. اسدی باخود گفت: «این بار تا کمرم را سوراخ نکرده بذارم این ناصری بیشعور کاری رو که می گه انجام بده شاید درست شد. حیف که حال نداشتم باهاش دعوا کنم. بعدا به خدمتش می رسم» بعد اولین جا پارکی را که پیدا کرد در آن رفت و به ناصری گفت: «هوووووو هر کاری می خواهی بکنی، بکن تا کمرت سوراخ نشده!» ناصری هم مظلومانه از ماشین پیاده شد. در عقب را باز کرد. بیمار حال خوشی نداشت. به اسدی نگاهی کرد و با نگاه از او درخواست کمک کرد. اسدی هم پیاده شد. و به کمک او رفت. در ماشین را باز کرد. ناصری لباسش را به اسدی داد تا بگذارد زیر سر بیمار. اسدی این کار را کرد. دوباره راه افتادند.

۶۰

- ساعت هشت و نیم بود و همه چیز آماده برای انجام عملیات. خیلی عادی از خونه اومدیم بیرون. سعی کردیم از جاهای خلوت رد نشیم که تابلو نشه. هوا خیلی سرد بود. از دهانمون بخار بلند می شد و دست هامون یخ کرده بودند. او دستگاه طلا یاب را درون یک کیف خیلی معمولی و یکم درب و داغون کرده بود. دل تو دلم نبود. دلهره داشتم. تا حالا این کار رو نکرده بودیم. اصن تو مرام ما نبود ولی بسوز پدر پول تو رو خدا ببین که آدم برای پول چه کار ها که نمی کنه. کم کم به خونه اون پیرزنه نزدیک می شدیم. با هر قدمی که به طرف اون خونه می شوم، بر می داشتم اضطرابم بیشتر می شد و ضربانم بالا می رفت. ولی اون عین خیالش هم نبود. بالاخره رسیدیم جلوی در. از من خیلی با هوش تر بود. و فکر همه جا رو کرده بود. حتی من رو هم اون شب غافلگیر کرد. خونه دونبش بود و خیلی بزرگ. از اون طرفش که توی یه کوچه خلوت بود. اومدم که قلاب بگیرم از دیوار بره بالا گفت: «چکار می کنی؟» بعد لبخندی زد

روی لب های نادر هم لبخندی ظاهر شد ولی دوام زیادی نداشت.

- گفت: «کجای کاری؟ بابا به من می گن آقا فرهاد. زرنگ زرنگ ها.» بعد کلیدی از توی جیبش در آورد و به من نشان داد. من با این که نمی دونستم ماجرا از چه قراره با خنده گفتم: «دمت گر...» پرید وسط حرفم و گفت: «ساکت چرا داد می زنی؟ الان مردم می فهمن و می آن و می گیرنمون. آروم باش.» بعد

به من اشاره کرد که بیا . به اون نزدیک شدم . بهم گفت : « نگفتم من زرنگ زرنگ هام ! دیروز که دم این خونه ایستاده بودم دوباره پیزنه اومد بیرون و ازم پرسید که بلدم سمعکش رو درست کنم یا نه . منم مثل همیشه گفتم نه . اما زمانی که اومد آشغال رو بندازه توی سطل ، کلید از دستش افتاد روی پای من و منم برداشتمش . آخه رو زمین نشسته بودم» بعد در رو باز کرد و رفتیم تو . پیزنه خواب بود . دندون مصنوعی هاشم بغلش روی میز توی لیوان بود . به من گفت که برم و کار پیزنه رو یه سره کنم . منم اولین بارم بود که آدم می کشتم . برام کار خیلی سختی بود . دست هام می لرزیدن و عرق کرده بودم . نمی تونستم که باور کنم که قراره چند لحظه بعد اون دنیا باشه . پا هام سست شده بودن ولی طمع طلا ها نمی داشتن که به سمتش نرم .

سرهنگ پرید وسط حرف های او و گفت: « چرا الان داره دست هات می لرزه؟ این دست ها باید قطع بشن » بعد محکم روی میز زد و گفت : «هان؟؟؟؟ نشنیدم!»

- رفتم که کارش رو تموم کنم که ناگهان در خانه باز شد . ما خیلی ترسیدیم . قلبم داشت می اومد توی دهانم . ضربانم به هزار رسیده بود . دلم ریخت . با خودم گفتم کارمون تمومه الان پلیس ها می ریزن تو و دوباره زندان . تا اومدیم به خودمون بجنبیم . در اتاق باز شد . فرهاد بهترین و سریع ترین کار رو انجام داد پشت در قایم شد . او وارد شد با دسته طلایاب زد تو سرش . براش مهم نبود که می میره یا نه . ولی بنده خدا کارش تموم شد . وقتی اون افتاد روی زمین . پیزنه از خواب پرید و تا ما ها رو دید و بعد اون جنازه رو ، روی زمین غش کرد . البته درست نمی دونم غش کرد یا سخته کرد و مرد . بعد فرهاد پوشش روی صورت جنازه رو کنار زد و فهمید که نوه پیرزن بوده . من رفتم که در ورودی خونه رو ببندم . دو نفر جلو در ایستاده بودند و کشیک می دادند . تا من را دیدند به سمت من آمدند و مهلت بهم ندادن . دو نفری ریختند سر من . من هم در همان شرایط که هم می زدم و هم می خوردم ، فریاد زدم : « فرهاد بدو فرار کن » اون که این ماجرا رو دید سریع دست به کار شد و از دیوار اون یکی طرف خونه ، قبل از اینکه یکی از اون دو نفر بهش برسه ، پرید بیرون . نمی دونم چرا به کمک من نیومد و تنهایی فرار کرد . ناگهان صدای ترمز ماشین شنیدم . آخرش دو نفری تونستن دست من رو از پشت ببندن . به خانه هایی که توی اون کوچه بودند نگاه می کردم که یکی یکی پنجره ها باز می شدند و مردم ما رو از توی خونشون می دیدند ناگهان ماشین پلیسی وارد کوچه شد و یه خانمه به همسایه های دیگه گفت: «من زنگ زدم پلیس نمی شه که دزد به خونه همسایمون حمله کرده باشه و ما هم همینطور دست روی دست بذاریم!» همه همسایه ها هم تایید کردند . وقتی سوار ماشین پلیس شدیم که بریم اداره آگاهی چیزی رو که با شنیدن صدای ترمز ازش ترسیدم رو دیدم . اون اتفاقی که زندگیم رو تغییر داد . فرهاد رو دیدم که دراز به دراز افتاده روی زمین و داره از سرش خون می آد . اون ماشینی هم که بهش زده بود ، نامرد فرار کرده بود . مردم دورش جمع شده بودند . التماس پلیسه رو کردم که نگه داره و من برم پیش فرهاد . اما فقط پلیسه با دیدن این صحنه به مرکز اطلاع داد . من فقط تونستم صورت خونیش رو از بین جمعیت ببینم . زجه زدم . گریه کردم . خودم رو زدم که پلیس بذاره برم پیشش . ولی نتونستم ببینمش

سرهنگ همانطور که پیوسته با خودکارش به روی میز ضربه ای می زد و صدایی تولید می شد . گفت: « نوچ ، انگار نمی خوای چیزی بگی . مته این که دوست داری بری انفرادی و این قصه ها رو برای در و دیوار اون جا هم

تعریف کنی . ببین نمی تونی من رو منحرف کنی . آخرش که به حرفت می آرم . فقط به نفع خودته همین جا تمومش کنی . « نادر نفس عمیق و کش داری کشید و سرش را انداخت پایین . و گریه ای آرام و بدون صدایی کرد . بعد سرش را بلند کرد و به صورت سرهنگ خیره شد و گفت: «از اون روز به بعد دیگه فرهاد رو ندیدم تا اینکه»

✎

اوضاع عادی شده بود که ناگهان ناصری داد زد: «اسدی رد کردی . رد کردی»

- عـــــــــــــــــه اچی رو رد کردم؟

- دوست عزیز ، ببینم ما الان تو راه کجا ایم؟

- دیوونه خونه

- آفرین

سپس سرش را چرخاند روبه اسدی و گفت: «پس الان تو کجا رو رد کردی» او کمی به فکر فرو رفت

- نمی دانم

چشم های ناصری از تعجب گرد شدند و با تحیر گفت: «خنگ تر از تو من ندیدم ، بابا جان تیمارستان رو رد کردی دیگه!»

- آهان خب حالا سر دور برگردون دور می زنم.

بیمار آرام به درختان و ماشین ها و آدم هایی که بیرون بودند نگاه می کرد . که به آسایشگاه رسیدند.

- ناصری بین تهش دیوونه ها رو می آرن اینجا ها . خونه ی آینده توئه!!!!

ناصری سگرمه هایش را در هم برد و تا آمد مشتش را در دهان اسدی بخواباند . مسئول آسایشگاه آمد و گفت: «آهای، چکار می کنی . اینجا کلی بیمار زندگی می کنن . جای دعوا کردن نیست که!» او وقتی که ناصری را دید برای ثانیه هایی لبخند از روی لبش محو نمی شد . اسدی هم کمی عقب رفت و با ابرو و حرکت سر، ناصری را به او نشان داد و زد زیر خنده . ناصری به خودش اشاره کرد و گفت: «دارین به من می خندید؟ اتفاقی افتاده؟» بعد کمی فکر کرد و گفت: «آهان . فهمیدیم موهام به هم ریخته اس ؟ با این دیوونه که داشتم دعوا می کردم . مو هام رو کشید . برای همین به هم ریخ.....» اسدی پرید وسط حرف او گفت: «آره ، آره داری درست می گی» مسئول با انگشت اشاره به بیمار اشاره کرد و گفت: «اینه دیگه؟» اسدی نگاهی به خودش و ناصری کرد و به او جواب داد: «کس دیگه ای به جز ما سه تا اینجا هست؟ من که دیوونه نیستم . اینم که» با ابرو ناصری را نشان داد: «اینم که هنوز به حد تیمارستان نرسیده ، تا اون موقع یه چند ماهی وقت هست .» و بعد خنده ای از ته دل کرد . ناصری لب هایش را به هم فشرد تا آمد به شکم اسدی مشت می بزند . او جاخالی داد و ضربه اش به

هوا خورد. اسدی از او فاصله ای گرفت و خیلی ریلکس ادامه داد. «خب پس به جز من و این . فقط می مونه اون» اشاره به بیمار داخل ماشین کرد. مسئول که این را شنید سری تکان داد و بعد گفت: «یه تخت بیارید بیمار جدید آوردن.» ناصری که گوش هایش را گرفته بود گفت: «حالا نیازی به این همه داد نیست . خب میان و می برنش دیگه، حالا ما که عجله ای نداریم!»

- راستی از زندان اوین می آیین دیگه

اسدی اشاره به نوشته روی ماشین کرد و گفت: «بله» مسئول که داشت در کاغذی که روی تخته شاسی کرم رنگی که گوشه هایش شکسته شه بودند . چیز هایی را می نوشت. از آن ها پرسید «فامیلیش تهرانی بود دیگه؟» اسدی به ناصری نگاهی کرد و با حرکت سر از او تاییدی گرفت . و گفت: «مته اینکه اسمش همینه» بعد کمی صبر کرد و دید که او همین طور زل زده بهش . لبخندی زد و گفت: «نمی نویسی؟»

- چطور؟

اسدی با همان لخدنی که به لب داشت ادامه داد: «آخه تا حالا ما هرچه می گفتیم رو شما یادداشت می کردید.» مسئول اخم هایش را کرد در هم با لحنی تند جواب داد: «وقتی داشتین با هم هماهنگ می کردین نوشتم.» ناصری که مدتی بود تو نخ مسئول رفته بود گفت: «بیخشید یه سوال؟ شما از ما بدتون می آد؟» مسئول خودش را عقب کشید و گفت: «چطور مگه؟» ناصری تا آمد که جواب بدهد . اسدی وسط حرفش پرید و آهی کشید و گفت: «چقدر هوا گرمه» بعد شروع کرد به باد زدن خودش . ناصری قدمی به مسئول نزدیک شد و گفت: «از نگاه.....» که اسدی دوباره پرید وسط حرفش و گفت: «ناصری آلاسکا می خوری برم بگیرم پیام؟» ناصری چشم غره ای به او کرد و بدون باز کردن فکّش و گفت: «نه» اسدی با همان لبخندی که بر لب داشت به او گفت: «حالا چرا عصبانی می شی؟ ازت سوال پرسیدم ، جوابم رو هم گرفتم» بعد اسدی رو به مسئول کرد و گفت: «شما چی؟ شما هم نمی خورید؟ تعارف نکنید هزینه اش رو هم خودم تقبل می کنم . اونش مشکلی نیست. « دست کرد درون جیبش و متوجه شد که اصلا پولی ندارد. مسئول با لحنی تند تر از قبل گفت: «تو زمان شیفتم نمی تونم چیزی بخورم» اسدی با کف دست زد روی پیشانی اش و گفت: «آره حواسم نبود. ما هم اجازه نداریم چیزی بخوریم.» مردی لاغر که موهای جلوی سرش ریخته بودند و سبیل نازکی هم داشت ، با تخت چرخ دار از راه رسید.

- احمد آقا

- بله خانم

مسئول به بیمار اشاره کرد: «احمد آقا ایشون رو ببر . و توی اتاقشون ، مستقر کن» اسدی در حالی که می خندید ، جلوی دهانش را هم گرفته بود. بعد به او گفت: «احمد آقا خال بغل دماغتون چقدر قشنگه ، ماشالله گنده هم هست» احمد آقا توجهی نکرد و در دل گفت: «عجب نفهمیه! نمی فهمه که نباید با بزرگتر از خودش شوخی کنه» بعد با کمک یکی دیگر از خدمه آنجا ، بیمار را روی تخت گذاشتند و بردنش داخل.

- بیخشید ما مرخصیم؟

مسئول در خودکارش را گذاشت و گفت: «بله شما به کارتون برسید» و رفت. اسدی فوری نفس عمیقی کشید و شانه هایش را پایین داد و دست هایش را شل و زانو هایش را هم خم کرد و چند دفعه تکان داد و گفت: «آخیش؟ راحت شدم، واقعا روی شونه هام احساس سنگینی می کردم. ناصری که با او احساس مشترکی داشت چند قدمی راه رفت و به پنجره جلوی در ورودی آسایشگاه رسید و تا عکس خود را در آن دید. زد روی دستش و پدید داخل ماشین. اسدی لبخندی مصنوعی و با اندکی تمسخر به او زد و گفت: «تازه فهمیدی که لباست رو در آوردی و زیر پوش تنته؟» ناصری که حسابی عصبانی شده بود تا این را شنید و به او گفت: «بینم برای همین تو و اون یارو مسئله اولش داشتین به من می خندیدین؟ مرتیکه نباید به من بگی لباسم رو بیوشم؟ ضایع شدم دیگه!» اسدی هم گفت: «نه!» و بعد پا گذاشت به فرار. ناصری هم در جای راننده ی ماشین نشست و گازش را گرفت و رفت!

۶۰

تا اینکه به طور اتفاقی و توی یه جای خیلی عجیب و در یه حالت عجیب تر دیدمش که ای کاش توی اون حال ندیده بودمش. اصن باورم نمی شد. هنوزم نمی تونم باور کنم ۵ سالی می شد که ندیده بودمش. وقتی وارد زندان شدم. صدای داد و فریاد شنیدم. رفتم به سمت صدا. یکی از زندانی ها داشت یکی دیگه رو می زد و سرباز ها سعی می کردند که اون ها رو از هم جدا کنند. آنقدر ازدحام جمعیت زیاد بود که من نمی تونستم این درگیری رو از نزدیک ببینم. از زندانی هایی که بغل من واستاده بودند پرسیدم: «ماجرا از چه قراره؟» گفتن یکی از زندانی ها ضربه مغزی و دیوونه شده. و چند وقت یکبار می زنه به سرش و هر کسی که نزدیکش باشه رو می زنه و درب و داغون می کنه. جمعیت رو کنار زدم تا برم اون دیوونه رو از نزدیک ببینم. با چند تا از سرباز ها هم درگیر شده بود. صورتش رو نیم رخ می دیدم. قیافه اش برام آشنا بود. ولی نشناختمش. تا اینکه تو درگیری دست چپش رو بالا برد و آستین از روی دستش کنار رفت و من اون علامت رو دیدم. مات و مبهوت شدم. برام خیلی سنگین بود. اصن باورم نمی شد. از میون جمعیت رفتم بیرون و یه گوشه نشستم تا با خودم یکم تنها باشم و فکر کنم. نمی تونستم اون چیزی رو که دیدم هضم کنم. از روی زمین بلند شدم تا برم دوباره ببینمش، خدا، خدا می کردم که اون علامت رو اشتباه دیده باشم. عین همون علامت رو من هم روی دستم خالکوبی کردم. صدای بلند گوی زندان روشن شد. یادم نیست چی گفت ولی همه رفتند تو سلول هاشون. من واستاده بودم. سرباز ها داشتند. کنترلش می کردند. من رفتم که صورتش رو از نزدیک ببینم. خیلی عوض شده بود. مو های بالای سرش ریخته بودند وبقیه شون هم سفید شده بودند. پوستش یکم تیره و زمخت شده بود. روی پیشونیش کلی چین و چروک افتاده بود. قشنگ پیر شده بود. بالای شبیل هاش هنوز هم زرد بود. معلوم بود که سیگار رو کنار نداشته بود. نزدیکش شدم. خودش بود. عذاب وجدان گرفته بودم. دست هام می لرزیدن. نمی دونم چرا گریه ام گرفت. نتونستم تحمل کنم. و رفتم تو سلولم. می دونم تقصیر منه. ای کاش اون شب بهش نمی گفتم که فرار کنه. حداقل می گرفتمش و چند سالی حبس می کشید ولی حالا چی. دیوونه شده.

همان طور که تعریف می کرد ، آرنج هاش را گذاشته بود روی میز و با کف دست صورتش را گرفته بود و گریه هم می کرد. با گفتن این جملات همه تنش مور ، مور می شدند .

- از اون به بعد ، صبح تا شب کارم شده بود که با اون راه برم و براش خاطراتمون رو تعریف کنم . هیچی یادش نمی اومد. فراموشی هم گرفته بود. براش خاطرات سرقت هامون می گفتیم. ولی نه ، هیچی یادش نمی اومد حتی خودش رو هم نمی شناخت. هر چند دقیقه یکبار می گفت : «می کییم؟» منم هر دفعه صورتش رو می گرفتم جلوی صورتم . زل می زدم تو چشماش . و هر دفعه چند بار تو گوشش سیلی می زدم و بهش می گفتم : «رفیق، آقا ، سرور، مغز متفکر بابا تو آقا فرهاد تهرانی هستی . « تا این جمله رو بهش می گفتم شروع می کرد به فرار کردن . و می گفت من فرهاد تهرانی نیستم. البته این کار رو از زمانی شروع کرد به انجام که من از سیر تا پیاز کارایی که با هم کردیم رو بهش گفتم. نمی دونم چرا اینجوری می کرد. اون حتی یکبار هم تو چشم های من زل نزد. حسرت این به دلم مونده که یکبار دیگه مته قبل تو چشمام زل بزنه و بگه: «به من می گن آقا فرهاد ، زرنگ زرنگ ها !» یا بگه: «کجای کاری داداش؟»

به هم عادت کرده بودیم . صبحونه ، ناهار و شام رو با هم می خوردیم . نه فقط این ها ، ما همه کار هامون رو باهم می کردیم . تا اینکه چند بار دیگه با زندانی ها دعوا کرد . که باعث شد بفرستنش انفرادی. از اون موقع تا امروز ندیدمش. امروز وقتی دیدمش با چه وضعی دارن می برنش دیوونه خونه ، برای بار دوم کمرم خم شد.

سرهنگ سرعت قدم زدنش رو افزایش داده بود و در همین حین با انگشتان دستش هم بازی می کرد. و چشم از روی زمین بر نمی داشت. دور اتاق ۱۲ متری بازجویی را بیست بار طی کرد . که یکهو ایستاد و به نادر گفت: «نمی خوای تموم کنی؟ این خزعبلات چیه که می گی ؟ خستم کردی ؟» بعد انگشتانش رو باز کرد و موهای نادر رو گرفت و کشید و او را از روی صندلی بلند کرد . از چشمان نادر شدت دردی رو که تحمل می کرد می شد فهمید. قد سرهنگ از نادر بلند تر بود و به راحتی موهای او را در دستش گرفته بود و می کشید . دور اتاق راهش می برد و چیز هایی در گوش نادر زمزمه می کرد. ناگهان داد زد: «سرباز سرباز کجایی بیا ببرش » لحظه ای منتظر ماند . اما همچنان موهای او را می کشید. خبری از سرباز نشد . این بار همانطور که موهای نادر در دستش بود . به سمت در اتاق بازجویی رفت و آن را باز کرد و با صدایی بلند تر فریاد زد : « سرباز کجایی» سرباز با سرعت به سمت او دوید و به او ادای احترام کرد .

- بله قربان.

سرهنگ سبیلش را فری داد و به نادر اشاره کرد و گفت: «این احمق رو از اینجا ببر انفرادی حوصله مو سر برد و آخریش یه سری اراجیق تحویلیم داد .» بعد روبه نادر کرد و گفت: «گفتم که اگه بهم نگی می فرستمت انفرادی! نگفتم؟ ولی ببین امروز نشد دفعه بعدی هر طوری باشه به حرفت می آرم. « سپس مو های او را رها کرد. سرباز بازوی نادر را گرفت و تا آمد از آستانه در خارج شود . سرهنگ روبه او کرد و گفت: «در ضمن چون وقتی صدات کردم دیر اومدی شش ماه اضافه خدمت گرفتی!» سپس در اتاق بازجویی را بست و رفت و روی صندلی اش

نشست. چیزی را توی پرونده نادر یادداشت کرد و با خود گفت: «دفعه بعدی هر جوری که شده به حرفت می آرم.
اصن نگران نباش!»

■ پایان

آذر ۹۹